

کتابهای طلایی

۹

سفرهای مارکوپولو



atige.ir

وب سایتی
متفاوت





مارکوپولو به سال ۱۲۵۴ در شهر ونیز به دنیا آمد. هفتصد سال پیش، جهانگردی بسیار مشکلتر و خطرناکتر از امروز بود و اروپاییها درباره مردمی که در گوشه‌های دیگر جهان زندگی می‌کردند اطلاعات کمی داشتند.

گاه‌گاهی یک کشتی که حامل ابریشم و ادویه و جواهرات عجیب و غریب بود از خاور دور به ونیز می‌رفت. این اجناس از کشوری به کشور دیگر حمل می‌شد و سالها طول می‌کشید تا به ونیز می‌رسید. دریانوردانی که این اجناس را از آخرین بندر به ونیز می‌آوردند، نمی‌توانستند راجع به سرزمینی که ابریشمها و جواهرات از آنجا فرستاده شده بود، توضیحی بدهند.

در انبارهای شهر ونیز هزاران عدل جعبه و گونی رویهم قرار گرفته بود. مارکوپولوی کوچک که پدرش یک تاجر بود اغلب به کلمات عجیب و غریب چینی و عربی که روی گونیها و جعبه‌های اجناس نوشته بودند، خیره می‌شد و متحیر بود که این اجناس از کدام کشور دوردستی آمده‌اند.

پدر مارکوپولو که نیکولوپولو نام داشت، در نقطه‌ای بنام سوداک که در شبه جزیره کریمه واقع بود خانه‌ای داشت. او اغلب به آنجا می‌رفت تا اجناسی را که از مشرق و از یک خط سیر تجارتي بنام راه ابریشم به آنجا می‌رسید تحویل بگیرد.

هنگامی که مارکوشش سال بیشتر نداشت پدرش نیکولو و عمویش مافیو به سمت سوداک پراه افتادند. مارکو در اسکله با آنها وداع کرد و با مادرش به خانه برگشت.

در آن موقع، سفر به سوداک و بازگشت از آنجا چندین هفته طول می‌کشید. هفته‌ها و ماهها گذشت و مارکو با اشتیاق تمام برای بازگشت پدر و عموی خود و سوغاتیهایی که برایش می‌آوردند انتظار می‌کشید.

ماهها به سالها رسید و خبری از آنها نشد. مارکوی کوچک حتی

آنچه پس از مارکوپولو برای ما مانده، کتاب سفرنامه اوست که مانند تصویری روشن، زندگی مردم مشرق زمین را به ما نشان می‌دهد، و همین باعث شده که تاریخ، او را برای همیشه یکی از برجسته‌ترین جهان‌گردان جهان بشناسد.

چاپ اول ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

atige.ir

چاپ سپهر
وبسایتی
متفاوت





قیافه پدرش را از یاد برده بود. مادرش مرد و مارکو نزد سایر اقوامش رفت و با آنها زندگی کرد.

در سال ۱۲۶۹ میلادی بود که روزی یک کشتی از بندر قسطنطنیه به ونیز رسید. «نیکولو» و «مافیو» روی عرشه کشتی ایستاده بودند. در آن موقع مارکو یک پسر بچه پانزده ساله شده بود. در روزهای بعد او با هیجان و اشتیاق خاصی به داستانهای که پدرش از کشورهای دوردست تعریف می کرد گوش می داد.

نیکولو و برادرش مافیو تمام این مدت را در سوداگرمایه بودند زیرا: وقتی مدتی از اقامتشان در سوداگرمایه گذشت با چند تاجر روسی که می گفتند در خاور دور معاملات رونق بسیار دارد، به آن سمت رفته بودند. آنها به محلی رسیدند که در مشرق دریای خزر بود و «بخارا» نام داشت و از آنجا خواستند بازگردند. اما چون در ایران جنگ بود و راهها امنیت خود را از دست داده بود، دو تاجر ونیزی بجای بازگشت تصمیم گرفتند که با چند تاجر چینی راهشان را به سمت مشرق ادامه بدهند. عاقبت به چین رسیدند. شهر پکن که پایتخت چین بود صدها کیلومتر با بخارا فاصله داشت و هیچ شخص اروپائی تا آن موقع به آنجا نرفته بود. نیکولو و مافیو از طرف «قوییلای قآن»، خاقان چین، به گرمی استقبال شدند. آنها زندگی مغرب زمینها را برای خاقان تعریف می کردند و خاقان با توجه خاصی به شرح زندگی مردم دنیای غرب گوش می داد. قوییلای قآن برای اولین بار از زبان آنها راجع به مسیحیت چیزی شنید و از نیکولوپولو خواست که به ونیز برگردد و چند راهب مسیحی را با خود به چین ببرد. شاید قوییلای قآن می خواست مردم چین را به دین مسیح در آورد.

پس از مدتی نیکولو و مافیو خود را برای بازگشت به پکن آماده کردند.

در این وقت مارکو هفده سال داشت و آنها تصمیم گرفتند او را هم با خود ببرند.

در سال ۱۲۷۱ میلادی مارکوپولو در بندر ونیز پا به عرشه یک کشتی کوچک گذاشت و سفری را آغاز کرد که سه سال و نیم طول کشید و او را یکی از مشهورترین جهانگردان عالم ساخت.

آنها از ونیز به راه افتادند و از راه دریای مدیترانه به «عکا» رسیدند و بعد از راه خشکی به «اورشلیم» رفتند. در عکا، نیکولو و مافیو و مارکو کشیشی را ملاقات کردند که «تئوبالد» نام داشت و بعدها پاپ شد.

نیکولو با تئوبالد درباره سفر قبلیش به چین صحبت کرد و به او گفت که قویلای قآن از ایشان خواهش کرده است که چند کشیش را با خود به چین ببرند تا در باره مسیحیت برای او و رعایایش وعظ کنند. تئوبالد قول داد که دو راهب فداکار پیدا کند و با آنها به چین بفرستد، بعد آن دو راهب پیدا شدند و نیکولو و مافیو و مارکو خود را برای سفر طولانی در آسیا آماده کردند.

در کلیسای مقدس اورشلیم چراغی بود که هزارها سال بدون خاموشی نور افشانی می کرد. نیکولو آرزو داشت که مقداری از روغن آن چراغ را با خود داشته باشد. آرزوی او بزودی برآورده شد و آن گروه پنج نفری سفر خود را آغاز کردند و به بندری رسیدند که مرکز دادوستد ادویه و پارچه های زربفت بود و معمولا سفرهای تجارتی از آنجا شروع می شد. آنها در آن بندر پا به خشکی گذاشتند و در جاده ای بطرف مشرق براه افتادند.

در آن روزگار جاده ها مثل امروز نبود بلکه پستی و بلندی فراوان داشت و گاهی اوقات یک جاده در میان شنها امتداد می یافت و ادامه سفر در آن خیلی مشکل می شد. گاهی وقتها برای عبور از جاده ای می باید از چندین رودخانه می گذشتند، و چه بسا که جاده در یک سرازیری تند و سنگی می افتاد و به دره عمیق و خطرناکی منتهی می شد.

دو راهب از فکر سختیهای راه خیلی می ترسیدند و وقتی که به یک دسته سرباز برخوردند که می گفتند در آسیای صغیر بین لشکریان پادشاه مصر





و مغولهای بیابانگرد و وحشی جنگی رخ داده، آنها را ترس برداشت و دیگر حاضر نشدند به سفرشان ادامه دهند! آنوقت سه ونیزی به تنهایی راه خود را در پیش گرفتند. گاه پیاده، گاه با شتر و گاه با قاطر مسافرت می کردند و شبها در زیر آسمان صاف و ستارگان درخشان چادر می زدند.

مارکو احساس می کرد که از خانه راحتش درونیز فاصله زیادی دارد. او اکنون در کشوری بود که به نظرش خیلی نا آشنا می آمد. خوشبختانه مارکو هر چیزی را که می دید با دقت به خاطر می سپرد.

یکی از مناظر غریبی که به خاطر سپرد فواره ای از نفت بود که از زمین می جوشید، و مردمی که در آن نواحی بودند به او گفتند که این فواره هیچ وقت از جریان نمی ایستد. آنها نفت را برای روشن کردن چراغ و مالیدن به زخم شترها بکار می بردند.

این منطقه اکنون توسعه یافته و معادن نفت با کونام دارد که همه ساله میلیونها تن نفت از آن استخراج می شود، وقتی که نفت استخراج شد آن را به بنزین تبدیل می کنند و برای راندن اتوموبیلها و هواپیماها که امروز دنیا را تسخیر کرده اند به کار می برند.

همچنین در این سفر، مارکو داستانهای زیادی شنید که بعدها آنها را به رشته تحریر درآورد. یکی از این داستانها درباره کشتی نوح بود که به او گفته بودند هنوز این کشتی بر قلعه بلندی بنام آرات که بعد از پایان توفان در آنجا توقف کرده بود دیده می شود.

سه مسافر رو به جنوب و به سمت خلیج فارس به راه افتادند و امیدوار بودند که یک کشتی پیدا کنند تا آنها را از راه هندوستان به چین ببرد و به این وسیله از دشت پهناور «گبی» و خطرهای بیشمار آن در امان باشند.

چون جاده بد بود آنها نمی توانستند در شبانه روز بیش از سی کیلومتر پیش بروند و بواسطه گرمی بیش از حد هوا مجبور بودند هر روز سه یا چهار ساعت نیز استراحت کنند.

پس از چندین روز به شهر معروف بغداد رسیدند که مارکو در باره



آن گفته است: « بهترین و پهناورترین شهر است که در قسمت شرقی جهان دیده‌ام. »

در آن زمان بغداد بخاطر مخمل و پارچه‌های زربفت و گلدارش معروف بود. و بهمین علت بدون شک می‌توانست توجه تاجران و نیزی را به خود جلب کند. علاوه بر اینها بغداد شهر هارون الرشید و هزارویک شب بود. وقتی که مارکو آن را دید، ساختمانها و گنبدها و مناره‌هایش که با خشتهای زیبا ساخته شده بود نظر او را گرفت. اطراف ساختمانهای این شهر را نخلستانها و باغهای زیبایی احاطه کرده بود.

شهری که بعداً مارکو و پدر و عمویش عازم آن جا شدند کرمان بود. آنها بدون برخورد به مردان مسلحی که شایع بود مشغول جنگ هستند از جلگه‌های ایران گذشتند. همین شایعه بود که دو راهب را مجبور به بازگشت کرد.

در حقیقت سفر آنها بسیار مطبوع و دلپذیر بود. آنها با تاجران دیگری که غلامان و نگهبانهای بسیاری همراه داشتند مسافرت می‌کردند. این کاروانها اغلب از شترها و مسافران زیادی تشکیل می‌شد. در این قسمت جهان که یاغی و راهزن فراوان بود، سفر دسته‌جمعی بهتر از سفری بود که در آن انسان تک و تنها باشد.

جاده‌ای که آنها از آن عبور می‌کردند همیشه در میان صحراها و یا بر فراز کوهها و پرتگاههای خطرناک نبود، بلکه، از نواحی سبز و خرم نیز رد می‌شد و حتی در صحراها واحه‌هایی پر از درخت وجود داشت که مارکو در آن واحه‌ها گورخر شکار می‌کرد.

در کرمان راه به دو قسمت شد. عده‌ای که می‌خواستند از خشکی به مشرق بروند، مسیر شمال را که از افغانستان می‌گذشت انتخاب کردند و جمعی که راه دریائی را ترجیح می‌دادند، بطرف جنوب به سمت نقطه‌ای در کنار خلیج فارس که «هرمز» نام داشت رو آوردند.

جاده جنوبی که مسیر مارکو و پدر و عمویش بود از دهات کوهستانی و ناامن می‌گذشت. آنها در یک نقطه، پس از پایین رفتن از گردنه‌ای که





سه هزار متر ارتفاع داشت به یک دسته راهزن برخوردند. جنگی بین نگهبانهای کاروان و آن دسته راهزن درگرفت، و راهزنها آنها را شکست دادند. اما چون نزدیک قلعه حکمران آن محل بودند سربازان محلی به یاریشان آمدند و از قتل و غارت آنها جلوگیری کردند. و کاروان راه خود را به طرف هرمز ادامه داد و روز دیگر به آنجا رسید.

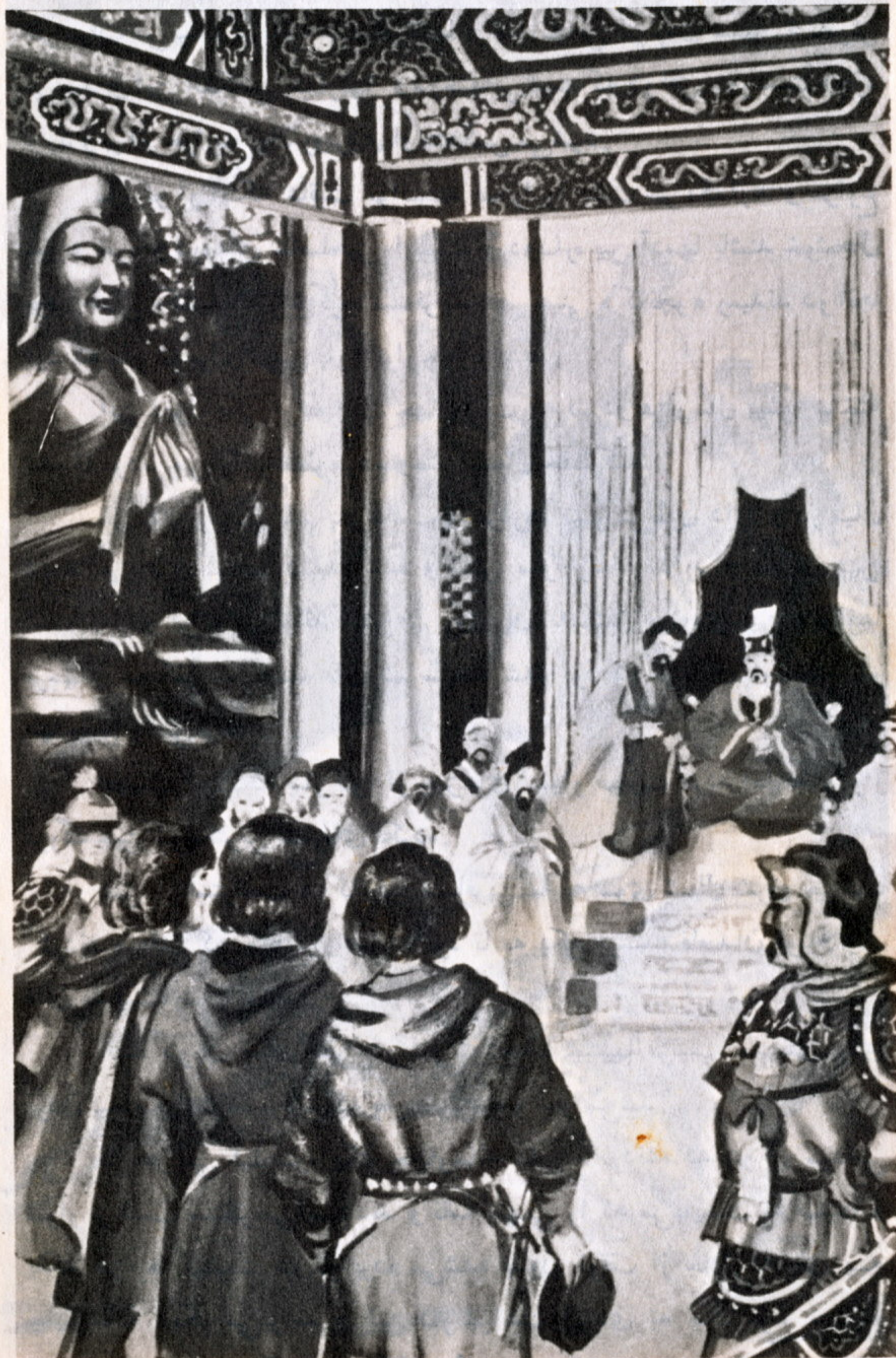
مارکو و پدر و عمویش به بندر رفتند تا یک کشتی پیدا کنند. اما کشتی مناسبی پیدا نکردند که بتواند آنها را از راه جنوب هندوستان به چین ببرد. مارکو کشتی‌هایی را که در هرمز دیده بود چنین وصف کرده: « این کشتیها برای کشتیرانی و سیر و سیاحت بسیار بد و نامناسب بود. »

و طرز ساختن آنها را چنین شرح داده: « میخی در ساختمان کشتی‌ها به کار نرفته بود. چون چوبشان آنقدر بد و شکننده بود که اگر می‌خواستند میخی در آن فرو کنند مثل یک ظرف سفالی در هم می‌شکست. الوارها با میخهای چوبی به هم بسته شده بود و با طنابهایی که از پوست نارگیل درست شده بود آنها را به یکدیگر متصل کرده بودند. این کشتی‌ها بجز یک بادبان چیز دیگری نداشت و در هوای بد و توفانی اغلب در هم می‌شکست. »

نیکولو پیشنهاد کرد که بهتر است به کرمان بازگردند و از راه خشکی به چین بروند.

قبول این پیشنهاد برایشان سخت بود زیرا آنها می‌بایست دویست کیلومتر راه را طی می‌کردند و به کرمان باز می‌گشتند. علاوه بر این خاطره هوای سرد گذرگاههای کوهستانی و گرمای دشت‌ها و راهزنان نیز آنها را از قبول این پیشنهاد منصرف می‌کرد. با اینهمه آنها با احتیاط به کرمان بازگشتند و از آنجا دوباره راه خود را به سمت مشرق ادامه دادند.

ابتدا از محلی بنام بیابان عریان گذشتند. در این صحرا تا چشم کار می‌کرد شن بود و از آب و درخت خبری نبود. گرما هم خیلی شدت داشت و این شدت بقدری بود که حیوانات وحشی را هم از آنجا فراری کرده بود.



مارکو در باره این بیابان گفته: «چندین روز طول کشید تا از آن جهنم گذشتیم.»

عاقبت به بلخ رسیدند. از آنجا باز راه به چند قسمت می‌شد. یکی راه شمال به سمت سمرقند، دیگری راه جنوب به سمت کابل و سوم راه شمال غربی که از بخارا می‌گذشت.

اما پس از صحبت با ساربانها تصمیم گرفتند که به مشرق و به سمت «کاشغر» بروند.

این راه کوتاه‌تر بود اما آنها می‌بایستی از دهکده‌های کوهستانی و بلندی که به «بام دنیا» معروف است می‌گذشتند.

این سخت‌ترین قسمت راهی بود که آنها در طی سفر درازشان پیموده بودند. مارکو شرح سختیهایی را که برای بالا رفتن از این فلات متحمل شده بودند شرح داده، گفته است که وقتی به بالای آن رسیدند دشت وسیعی دیدند که با درخت و سبزه پوشیده شده بود، این دشت به وسیله چشمه‌های فراوانی آبیاری می‌شد و در این چشمه‌ها آنقدر ماهی زیاد بود که آنها توانستند ماهی صید کنند.

وقت پختن ماهیها مارکو بسیار تعجب کرد. خود او گفته: «این خیلی غیر عادی بود. وقتی که آتش درست کردیم، گرمائی را که در قسمت‌های پایینتر داشت در اینجا از دست داده بود، و غذا دیرتر پخته می‌شد!»

مسیر بعدی آنها در شمال، کشمیر بود که یکی از زیباترین نقاط جهان است. شهر کشمیر باغها و تاکستانهای زیبایی داشت.

بعد، منظره عوض شد و مسافران با صحرای بزرگ‌گی روبرو شدند که گذشتن از آن بیش از یک ماه طول کشید.

صحرای بسیار ترسناک و ناامید کننده‌ای بود و در آن اثری از حیات به چشم نمی‌خورد. مارکو گفته است: «مسلمانان در این صحراها ارواح پلیدی وجود دارند که مسافرین را در دام می‌اندازند و راه را از چشم آنها می‌پوشانند و مسافرین نمی‌دانند که چطور خود را نجات بدهند و آنوقت با بدبختی هر چه بیشتر از گرسنگی می‌میرند!»



همچنین مارکو در صحرای گبی سرابهای عجیبی دید. وقتی که یک نفر سراب می بیند، دریاچه ها و درختها و عمارتهائی در روی شنها به نظرش می رسد و این انعکاس عمارتها و درختهایی است که در افق دوردست وجود دارد و بر اثر حرارت زیاد روبروی او منعکس می شود.

مارکو از اینکه عاقبت توانستند صحرا را پشت سر بگذارند و مزارع سبز و خرم و دره های حاصلخیز را ببینند و دوباره بین آدمها باشند خوشحال بود. طولی نکشید که این گروه مسافر به شهر چینی «کانچو» رسیدند در آنجا بود که مارکو برای اولین بار دیوار چین را دید.

این دیوار یکی از عجایب جهان است که در دو هزار سال پیش ساخته شده تا مردم چین را از خطر مردم وحشی شمال حفظ کند.

این دیوار هنوز هم پابرجاست و هزارها کیلومتر طول دارد و در میان دره ها و بالای کوهها کشیده شده و شش متر ارتفاع دارد و بقدری پهن است که دو ارابه می تواند کنار هم روی آن بایستد. بر روی این دیوارها برجهای محکمی با فاصله های کم ساخته شده بود که سربازان از آنجا جلو مهاجمین را می گرفتند.

عجیب است که مارکو، از چیزهای بسیار صحبت کرده اما به دیوار بزرگ چین کوچکترین اشاره ای نکرده.

پس از استراحت در کانچو، مسافری ما به سوی شمال شرق حرکت کردند و وقتی که چهل روز مانده بود تا به پکن برسند، قاصدان قویلائی - قآن به پیشبازشان آمدند.

البته در آن زمان تلفن در کار نبود، اما چینها ترتیب جدیدی برای بردن پیغام قرار داده بودند که به بهترین نحو اجرا می شد.

در هر سی کیلومتر، یک چاپارخانه ساخته بودند، که در آن مردانی سوار بر اسب منتظر می ایستادند و نامه مهمی را که می بایست به صدها و بلکه هزارها کیلومتر دورتر برده می شد، بدون توقف از چاپارخانه ای به چاپارخانه دیگر می بردند و این کار شباهت زیادی به یک نوع مسابقه اسب دوانی داشت. آنها برای آنکه تأخیری در کارشان پیش نیاید به یراق



هر اسبی زنگوله‌ای بسته بودند و صدای این زنگوله‌ها کسانی را که چاپارخانه‌های بعدی سوار بر اسب انتظار می‌کشیدند، با خبر می‌کرد. به این ترتیب قاصدان می‌توانستند پیام را در روز، بیش از پانصد کیلومتر پیش ببرند.

این قاصدان چهل روز پیش از رسیدن مسافران ونیزی خبر ورود آنها را به قویلای قآن داده بودند.

این چهل روز برای مارکو و پدر و عمویش، با روزهای وحشتناکی که در صحرای گبی گذرانده بودند، فرق بسیار داشت. آنها از آن به بعد تحت حمایت خاقان چین بودند، و مهمانان افتخاری او شناخته می‌شدند و به هر جا که قدم می‌گذاشتند فوراً وسائل راحتی برایشان فراهم می‌شد.

عاقبت آنها به پکن رسیدند و یکسر به «شان‌دو» رفتند. شان‌دو قصر تابستانی خاقان بود، که یک پارچه از سنگ مرمر ساخته شده بود و دالانها و اتاق‌هایش با طلا تزئین گشته بود. در این وقت قویلای قآن با ابهت تمام بر تخت خود نشسته بود و درباریان که لباسهای فاخری در بر داشتند هر یک در جای مخصوصی قرار گرفته بودند و این صحنه بطرز عجیبی جلب توجه می‌کرد.

قویلای قآن تقریباً نیکولو و مافیوپولو را می‌شناخت. و حالا برای اولین بار بود که مارکو را می‌دید، مارکویی که در سالهای بعد، خدمات زیادی برای خاقان چین انجام داد.

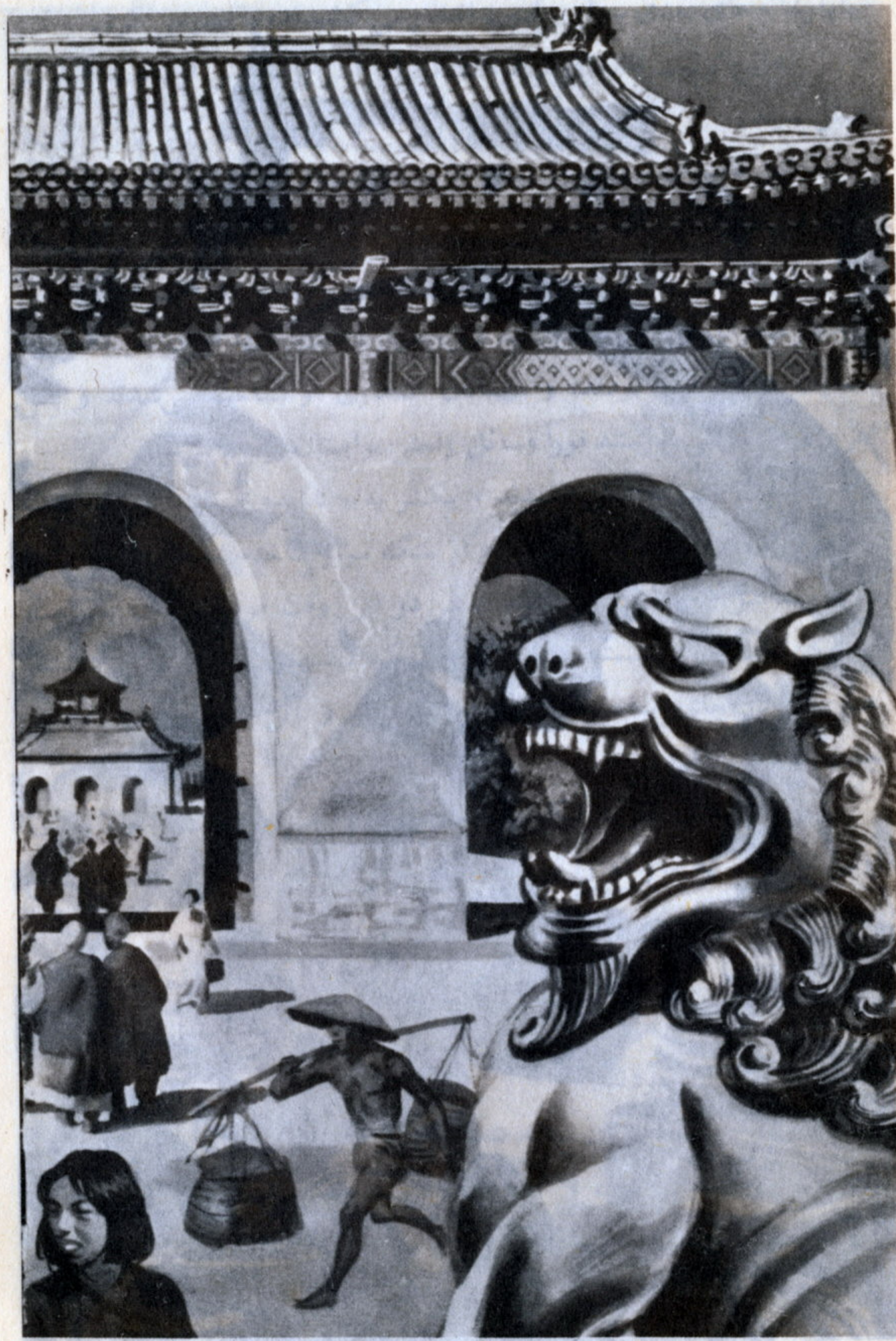
سفر آنها از ونیز به چین بیشتر از سه سال طول کشیده بود. چون هفته‌ها و ماهها در هر شهر و ایالتی که می‌توانستند در آن معامله‌ای بکنند و سودی ببرند مانده بودند.

مارکو جوانی بیست ساله شده بود و قویلای قآن با مهر و محبت فراوان از او استقبال کرد، و او چند ماهی در قصر تابستانی خاقان ماند. در این مدت همیشه در تنها تفریح و ورزش خاقان که شکار بود، شرکت می‌کرد.

مارکوپولو در باره عجایب شکار خاقان از اتاقک بزرگی صحبت کرده



سفرهای مارکوپولو ۲۵





است که آنرا بر پشت چهار فیل می گذاشتند و خاقان در آن می نشست و بر شکار نظارت می کرد. و گفته است: « این اتاچک بطرزی استادانه از چوب تراشیده شده. بود و داخل آنرا با پارچه های زربفت و خارج آنرا با پوست شیر پوشانده بودند.

» به هنگام شکار، پلنگها، یوز پلنگها و حتی شیرها را نیز به شکارگاه می بردند، و هزارها شکارچی و سرباز خاقان را همراهی می کردند. وقتی که چادر و خیمه می زدند، خیمه گاه شبیه به شهری پر جمعیت می شد. « زمانی که مارکو با خاقان به پکن برگشت، پکن را «تای-دو» می گفتند.

پکن شهر عجیبی بود، که میدانی بطول ده کیلومتر را اشغال می کرد. دیوار بزرگی پیرامون آن را فرا گرفته بود که دوازده دروازه و چندین برج داشت و هر دروازه آن به وسیله هزارها سرباز نگهبانی می شد. در پشت دیوارها یعنی در داخل شهر پکن، خیابانهای زیادی بود که در یک گوشه بهم متصل می شد.

در مرکز شهر زنگ بزرگی نصب کرده بودند، که هر شب به صدا در می آمد و ضربه هایی می نواخت و بعد از ضربه سوم این زنگ دیگر کسی اجازه نداشت در خیابانها دیده شود، مگر کسانی که کارهای فوری و لازم داشتند.

قصر قویلای قآن، در انتهای شهر، سر به فلک کشیده بود و پشت بامی از طلا داشت و داخل آنرا با آب طلا زینت داده بودند. در این قصر تالاری بود که میهمانیهای بزرگ در آن بر پا می شد و شش هزار نفر می توانستند در آن براحتی غذا بخورند.

طولی نکشید که مارکوپولو در دربار خاقان به شغلی منصوب شد و خاقان به او توجه مخصوصی پیدا کرد. و او بعد از مدت کمی مورد اعتماد کامل خاقان قرار گرفت. بعلاوه مارکو خیلی جدی و کوشا بود، و بزودی فراگرفتن چهار زبان مهم چینی را آغاز کرد و در نتیجه از طرف خاقان شغل مهمی به وی واگذار گشت.



بعد از چند سال، مارکوپولو، مارکوپولوی جوان که هنوز سی ساله هم نبود، به فرمانروایی «یان گوی» ارتقاء یافت. این موضوع به آن علت بود که خاقان با خود فکر می کرد: «یکنفر خارجی نمی تواند، در چین دوست و آشنا و یار و یآوری برای خود جمع کند و نسبت به همه بی طرف خواهد بود.»

مارکوپولو مدت سه سال از طرف خاقان در «یان گوی» فرمانروایی کرد. او از میان عجایبی که در این سرزمین دیده، خیلی چیزها از جمله اسکناسهای چاپی را شرح داده است، که صدها سال قبل از اینکه در اروپا به کار بیفتد در چین رایج بوده و گفته: «این اسکناسها به وسیله مهر خاقان چین و با جوهر قرمز درست شده بود و در همه این سرزمین پهناور اعتبار داشت.»

مارکوپولو پس از سه سال فرمانروایی در «یان گوی» آنقدر مورد اعتماد خاقان قرار گرفت که به مأموریت های سری و غیره به نقاطی که بیش از چند صد کیلومتر با پکن فاصله داشت فرستاده می شد.

در یکی از این سفرها، مقصد او محلی بود که ما امروز آنرا «برمه» می گوئیم و مارکوسه سال و نیم بنام نماینده خاقان در شهرهای بزرگ آن کشور با سربازان و پیشخدمتهای فراوانی که در اختیار داشت گردش کرد و در آنجا به شهرهایی که اسمهای عجیب و غریبی داشت رفت.

در یکی از این گردشها او به شهری رسید که «مین» نام داشت. او در اینجا از مقبره عجیبی تعریف کرده که از دو هرم تشکیل شده بود و گفته: «یکی از آنها با نقره و دیگر از طلائی که چندین سانتیمتر ضخامت داشت، پوشیده شده بود، بالای هر یک از دو هرم یک توپ طلائی کار گذاشته، در اطراف هر توپ زنگوله های فراوانی آویزان کرده بودند که با وزش باد به صدا در می آمد.»

مارکو در سفرهای دیگر به سمت شمال رفت. او مناطق شمالی را چنین تعریف کرده: «همه جا از برف و یخ پوشیده شده بود، و ساکنین آنجا لباسهای پوستی کلفت به تن داشتند و از شدت سرما فاصله های نزدیک را



هم با سورتیه طی می کردند.»

مارکوپولو پس از هفده سال اقامت در چین مرد ثروتمندی شد. و در این موقع بود که کم کم فکر بازگشت به ونیز در او قوت می گرفت. دیگر قویلای قآن هم پیر شده بود و مارکو از آنچه ممکن بود بعد از او برایش اتفاق بیفتد بیم داشت.

نیکولو و مافیو هم پیر شده بودند. آنها در چین به خواسته هایشان رسیده بودند و آرزو داشتند که بقیه عمرشان را در وطن خود بسر برند.

اما قویلای قآن به این امر راضی نمی شد. تا آنکه پادشاه ایران یکی از شاهزاده خانمهای چینی را نامزد خود کرد و تصمیم گرفتند که شاهزاده خانم را از راه دریا به هرمز ببرند، و چون کسی این راه دریائی را خوب نمی شناخت، سفیرانی که برای بردن شاهزاده خانم به چین رفته بودند، از خاقان خواهش کردند که این سه ونیزی را برای راهنمایی در اختیار آنها بگذارد. به این ترتیب خاقان با عزیمت آنها از چین موافقت کرد و مارکو و نیکولو و مافیو همراه یک دسته کشتی آماده حرکت شدند. آنها در سال ۱۲۹۲ میلادی از چین به راه افتادند. مارکو در این زمان سی و هشت سال داشت. در این سفر برای آنها توقفهای زیادی پیش آمد و سفرشان بر رویهم دو سال طول کشید.

وقتی که مارکو به ایران رسید، قویلای قآن درگذشت، و وقتی که آنها این خبر را شنیدند تصمیم گرفتند که دیگر هرگز به چین برنگردند. پادشاه ایران آنها را تحت حمایت یکدسته سواره نظام به کشورشان فرستاد. مارکو در این باره گفته است: « اگر این سواره نظامها نبودند مرگ ما از خطرهای راه حتمی بود.»

عاقبت آنها در سال ۱۲۹۵ میلادی به ونیز، شهری که بیست و چهار سال پیش آن را ترک کرده بودند، رسیدند. دوری آنها از وطنشان آنقدر طول کشیده بود که دیگر کسی آنها را نمی شناخت. آنها لباس اقوام مغول و تاتار را به تن داشتند و صحبت به زبان ایتالیائی را تقریباً از یاد برده بودند. مردم ونیز داستانهای را که آنها از عجایب دربار قویلای قآن

[illegible]

ما دیگر بیش از این چیزی از او نمی‌دانیم. آنچه پس از مارکوپولو برای ما مانده، همین کتاب است که مانند تصویری روشن زندگی مردم مشرق زمین را به ما نشان می‌دهد. و همین باعث شده است که تاریخ او را برای همیشه یکی از برجسته‌ترین جهانگردان جهان بشناسد.

پایان



از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ را بینسون
- ۵۴- کنت مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گربه سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- اژدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشگل گشا
- ۲۵- را بینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- نام سایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- او لیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار





دانلود شده از
www.ParsGamers.com